

نورثم
ماهنامه
ادبی هنری اجتماعی مستقل

شعر

جنگ

شعر، زبانِ مقاومت است

اسامی هیأت انتخاب کنندگان : رویا مولاخواه . مینو نصرت . سیمین بابائی . سولماز نصرآبادی

دبیر شعر : سرکار خانم سیمین بابائی

مدیر اجرایی : سرکار خانم سارا محمدی نوترکی

ویراستاران : مریم هندوزاده . شبنم شمسواری

سر ویراستار : آناهیتا صادقی

طراح جلد و صفحه آرا : کلبرگ تجلی

ایمیل دبیرخانه : totemmag2020@gmail.com

وبسایت رسمی مجله : totem-mag.com

ارسال آثار به دبیرخانه توتم از طریق تلگرام

توتم، ماهنامه مستقل ادبی، هنری، اجتماعی

سال تأسیس : آذر ۱۳۹۹

شعرنامه ویژه جنگ : مرداد ۱۴۰۴

برگزیدگان مجموعه شعر جنگ :

مهناز نیکفر . صالح منصوری خواجه‌لنگی . شهین راکی . حسن فرخی . سیما منصوری . تقی جهانبخشی
 مریم قائدی . امیرحسین تیکنی . مجید مهربانی . زلیخا احمدی . هایده حسینی . مریم فاتحی
 سارا فتحی‌زاده . شاهین درویشی . مهناز محمودی . فاطمه موسوی‌چکامه . پروانه وثوقی . مجید طاهری
 سیروس امیری‌زنگنه . مجتبی نورانی . محسن مزخوری . معصومه کامکار . نصرت‌الله مسعودی . جمشید
 عزیزی . نزهت عبداللہی . مریم زرنندی . امیرحسین باقری . مریم بخشی . آیدا مجیدآبادی . بیژن بردباری
 اعظم کشاورز . سپیده داداش‌زاده . نسرین حزمی . آرزو رنجبر . سعید جهانپولاد . علیرضا کاشف
 مژگان معدنی . ابوالفضل حکیمی . مہری ذبیحی‌اترگلہ . سارا محمدی‌نوترکی



شعر
 جنگ

شعر، زبان مقاومت است

فهرست

ماهنامه ادبی ، هنری ، اجتماعی مستقل
نوتم برگزار می کند:
ویژه نامه شعر جنگ
موضوع اشعار: جنگ، بقا، تبعید، ویرانی، ایستادگی

سخن سردبیر رویا مولاخواه

اشعار

۱	مهناز نیکفر	۲۴	جمشید عزیزی
۲	صالح منصوری خواجه لنگی	۲۵	نزهت عبداللهی
۳	شهین راکی	۲۶	مریم زرنندی
۴	حسن فرخی	۲۷	امیرحسین باقری
۵	سیما منصوری	۲۸	مریم بخشی
۶	تقی جهان بخشی	۲۹	آیدا مجیدآبادی
۷	مریم قانندی	۳۰	بیژن بردباری
۸	امیرحسین تیکنی	۳۱	اعظم کشاورز
۹	مجید مهرابی	۳۲	سپیده داداش زاده
۱۰	زلیخا احمدی	۳۳	نسرين حزمی
۱۱	هایده حسینی	۳۴	آرزو رنجبر
۱۲	مریم فاتحی	۳۵	سعید جهانپولاد
۱۳	سارا فتحی زاده	۳۶	علیرضا کاشف
۱۴	شاهین درویشی	۳۷	مژگان معدنی
۱۵	مهناز محمودی	۳۸	ابوالفضل حکیمی
۱۶	فاطمه موسوی چکامه	۳۹	مهری ذبیحی اترگله
۱۷	پروانه وثوقی	۴۰	سارا محمدی نوترکی
۱۸	مجید طاهری		
۱۹	سیروس امیری زنگنه		
۲۰	مجتبی نورانی		
۲۱	محسن مزخوری		
۲۲	معصومه کامکار		
۲۳	نصرت الله مسعودی		



سخن سردبیر

● رویا مولاخواه

در زمانی که زبان به ابزار سلطه بدل شده است، شعر به ساحت گفتاری بازمی‌گردد؛ زیرا در آن هنوز امکان گفتن باقی‌ست.

مجله‌ی توتوم، برای ثبت آنچه بر انسان گذشت، بر آن شد ویژه‌نامه‌ای را ویژه شعر جنگ منتشر کند؛ نه در تجلیل جنگ بلکه به‌عنوان گواهی بر مقاومت، بقا و تلاش برای بازپس‌گیری انسانیت.

این ویژه‌نامه نثار بازماندگانی است که سکوتشان نه از رضایت که از فقدان امکان بیان است؛ آنان که صدایشان را از ابزوردیده به‌سمت آفرینش و امکانی انسانی بردند. با این اقدام، ما چراغی روشن می‌کنیم در تاریکی تاریخ. «آنکه بر در می‌گوید شباهنگام به کشتن چراغ آمده است»



«در اقلیم استثناء، بازمانده سخن می‌گوید.»

در روزگاری که وضعیت استثناء بدل به قاعده شده است و اردوگاه دیگر نه مکان، که ساختاری حاکم بر زیست روزمره است، ما همگی در هیئت «هومو ساکر» آگامین ظاهر شده‌ایم: انسان خلع‌سلاح‌شده از حقوق که تنها جسم زنده‌اش به رسمیت شناخته می‌شود؛ نه به‌مثابه‌ی سوژه، بلکه چون بدنی مطیع قدرت. ابژه‌ای نه در شی‌ءوارگی، که حضوری در غیبت وجود.

در چنین چشم‌اندازی، پس از جنگی که بیش از آنکه شهرها را ویران کرده باشد، بنیان‌های زبان، حقیقت و هم‌زیستی را منهدم کرده است، باقی‌مانده انسان در شکل «بازمانده» متجلی می‌شود؛ زیرا قدرت، عملاً وجود او را برای تداوم خویش به ابزار بدل کرده است. آنکه بر جای مانده، آنکه ایستاده، آنکه مقاومت ورزیده، نه سخن گوی تاریخ است، نه قهرمان روایت‌های پیروزمند؛ بلکه رسوب خاموش رنجی‌ست بی‌نام.

درست در این خلأ معنا، در این پوچی تحمیل‌شده، هنگامی که سیاست به زبانی عاری از عاطفه بدل شده است، آنچه می‌تواند زخم‌ها را فاش و بازمانده را از نا انسانی برهاند چیزی نیست جز شعر.

اسپینوزا در واپسین فصول اخلاق، از «شادی فعال» و «کوشش در حفظ وجود» سخن می‌گوید؛ نیرویی که نه از فرمان ایدئولوژی بلکه از درون ساختار بدن آزاد پدید می‌آید. در این معنا هنر نجات‌بخش، نه کالای لوکس زیباشناختی، بلکه تجلی توان زیستن است و شعر، کنشی است سیاسی؛ امتناعی در برابر جبر فراموشی و نوشتن، انکار نسیبانی که تاریخ رسمی بر آن اصرار دارد.



● مهناز نیکفر

جنگ بی صدا تمام می‌شود
و سربازان
پوکه‌های خالی را
به همسرانشان هدیه می‌دهند
افسران پیروزمندانه
بر نعش تانک‌ها می‌رقصند
و مردان سیاه
به سلامتی پرچم‌های سپید
جام سرخ سر می‌کشند
جنگ بی صدا تمام می‌شود
و کودکان سراغ پای پدر را
از پوتین‌های پاره می‌گیرند
زنان بیوه از صدای ناقوس‌ها
خون بالا آورده
جنین جنگی سقط می‌کنند
و فرماندهان
مدال سربی سرد
بر داغ مادران می‌آویزند
معشوقه‌ها در قطارهای سوخته
با اُورکت‌های خونی
قرار عاشقانه می‌گذارند
جنگ تمام می‌شود اما
هراس مین‌های خنثی نشده
در مرزها
همچنان پای خویشاوندی
نسل‌ها را قطع می‌کند

بهار، سرزده آمده
مناقشه صلح
باد به غیغ زیتون انداخته
خاکستر جنگ
در اذهان نخل‌های بی‌سر
هنوز داغ است
و فاجعه

مرگ رنگ است
در هوش کودکان مرز
که سپید و سرخ را
در فاصله گلوله و مرگ شناخته‌اند
و پیچش یاس بر ساق‌های فنس
در خاطر دختران جنگ
چیزی جز
تداعی رنج نیست

بهار بی‌رنگ
جراحی‌ست بزرگ بر پوست زمین
و صلح، دریچه‌ای
به نیشخند تبادل ارواح
نمایش اهدای پوتین گل
به سربازی
که پا در مرز
جا گذاشته باشد

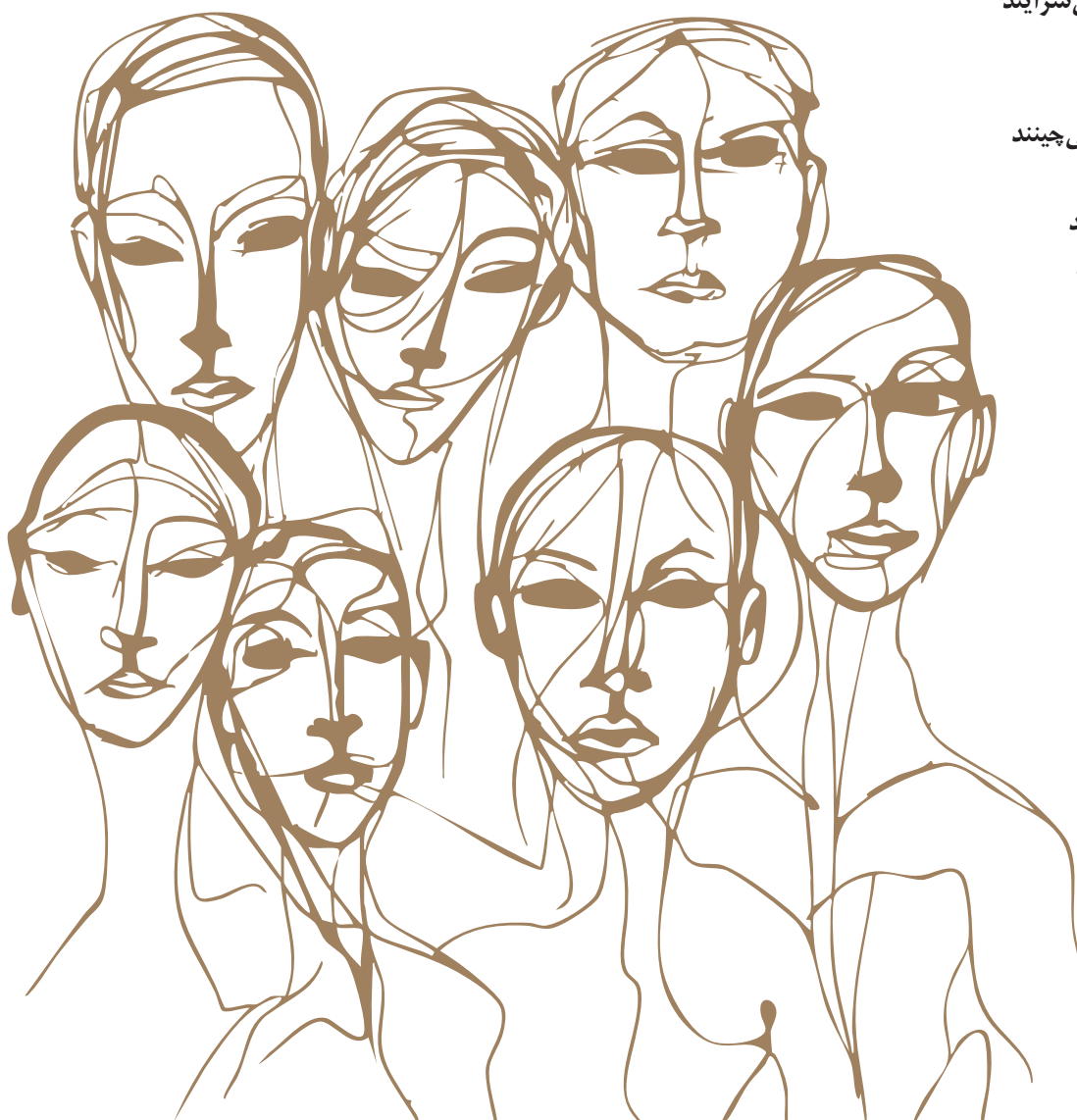
تو اما بیا
که شانه‌هایت معجزه می‌کند با درد
شاید به زندگی
پیش‌تر از بهار برگردیم
مثل گلی که در برف روییده باشد
تو از کوچ من از اسارت



● صالح منصوری خواجه‌لنگی

زنان خاورمیانه

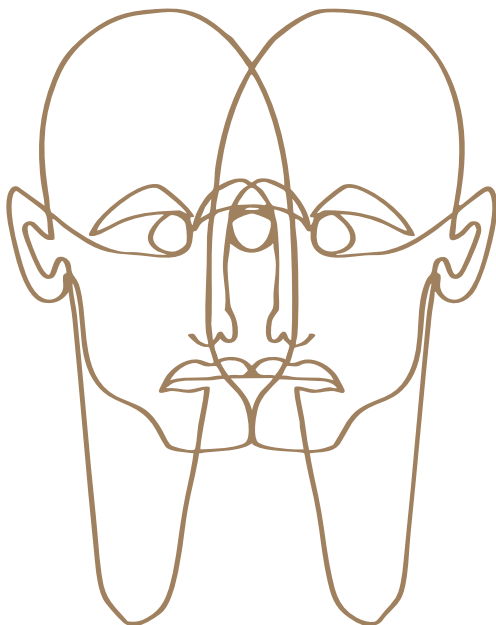
بر تار و پود این خاک سوخته،
 با قلب‌هایی آکنده از درد
 و دستانی در بند
 رؤیا می‌بافند...
 میان سکوت
 و سایه جنگ
 لالایی بی‌کلامی را
 آهسته زمزمه می‌کنند
 برای کودکانی
 که خواب صلح را
 در آغوش آوار می‌بینند
 و بر خاک عزیزانشان
 بی‌آنکه شیون کنند
 مرثیه‌ای خاموش می‌سرایند
 و با هر طلوع
 از دل خاکسترها
 خوشه‌های امید را می‌چینند
 زنانی که خسته‌اند
 اما فراموش نکرده‌اند
 که چگونه برخیزند...





شهین راکي

عزیزم؛
 اپیدمی این تلخند
 همه را درگیر خواهد کرد
 این مرزها
 به خطبازی‌های کودکانه
 می‌ماند
 کدام باد را دیده‌ای
 پاسپورت به دست
 به دیاری دیگر
 وارد شود
 من نفست را
 در گوشه‌گوشه این جهان
 نفس می‌کشم
 و تو
 هر کجای جهان
 ایستاده باشی
 چشم‌هایت در افق
 همسایه چشمان من است



۳

با هر نفس
 از جنگ برگشته‌ام
 با رویاهای تیرخورده
 در هیچ خوابی جا نمی‌شوم
 به همین سادگی
 به همین سادگی پای هر مرگی
 مرده‌ام
 تو بگو؛
 چند گرگ و میش
 از این سراب به بارنشسته
 باید بگذرد
 تا در رؤیایی
 دوباره
 به خانه‌ات باز آیی

عزیزم؛
 ما تنها نیستیم
 من دلم برای خاک هم می‌سوزد
 برای باران هم
 و هوایی
 که به زیر یک بوم
 در گردش است
 این غبار مرگبار
 تا هر کجا که بگویی
 سرک می‌کشد
 و کلاغان خانه‌زاد
 واگویه‌های درد را
 بر دوش درختان هر دیار
 آواز خواهند داد

۴



● حسن فرخی

از زیر دست جنگ
زنده بیرون آمدیم.
از بس جنگ زده‌ام
و خورده‌ام
به تو پناه می‌برم
که مزه خاک می‌دهی.

۵



● سیما منصوری

ای تکه گوشت‌هام
استخوان‌های شکسته
به زمین شاد آمدید
و به چشم‌هام که همه زیبایی را
بی‌دریغ بودند
و یک نفس
خاک را دفن‌کننده شما نباشید
به این خانه و دیوارهایش
من عاشقم
سلام بر تو ای زیبایی مقطع
سوز آوازهای مادر بر بال‌هام!
تمایل تنم نیست
حال خوش روزگار نادانی
و زهرخند دخترکان
نمرده در خیابان
قسم به تلخی ایام شباب
در این پیراهن نیستم دیگر

تصاعد سگ‌لرزه را
در قطعاتم ببین
ای پیر بی‌باور در شهر شکار آدم
جان جهان
بر تن آسانی من
گوش دراز خواهد کرد
این بار خالق اول
گوشت‌های منتشر من است



تقی جهانبخشی ●

تشنج باد
مشت‌مشت
آه زمین را
به چانهٔ آسمان می‌کوبد
کسی به ابر اخمو بگوید
در هوایی نایار
آبغوره‌نگیر
بگذار چشم شاخه‌ها
به شراب بنشینند!
تا خاک برخاسته
بیش از این
چنگ‌ودندانی
بر سرها نشان ندهد ...

هنگام سیاه‌مستی
در نقطه‌زنی سفره‌های خالی
به اردوگاه رؤیافروشان
کمی دقت کن
همه چیز آنجا
بر زبان ترکش‌هایت
لت‌وپار می‌شود!
حالا که می‌خواهی بزنی
آن‌سوتر از سرهای بی‌نشان
اصابتت را
با سطری بلند
روی دنده‌های پهن
درشت، درشت
بنویس بمب بمب بمب ...



مریم قائدی ●

از اینجا به بعد
چشم‌هایم را می‌بندم
لطفاً
یک نفر مرا
بعد از رسیدن به وطن
بیدار کند
لطفاً یک نفر مرا
بعد از رسیدن به وطن
بیدار کند...

شاید به خاطر نیاورم اما
مسافر سال‌های دور و درازم
آن قدر دور که
از وقتی چشم باز کرده‌ام
وطن ندیده‌ام!
شاید که راه زیادی نمانده باشد
اما
کمی خسته‌ام
می‌خواهم از اینجا به بعد
چشم‌هایم را ببندم
چشم‌هایم را ببندم و بشمارم
تمام ایستگاه‌های جبری انتظار را
تمام بیم و امیدها را
تمام تمام‌ناشده‌های بی‌سامان را...





● امیرحسین تیکنی

شب بود و در بیابان سکوت
سروی در آتش حرمان می سوخت

آشیان هزار کبوتر
خنکای رهروان
نشانی گم گشتگان

شب بود و
سایه سرو
سوار بر باد سیاه
می گریخت



● مجید مهرابی

سرباز

تفنگم خالی است؛
و تنها یک نارنجک،
مانده در دستانم!
وقتی ایستاده است روبه رویم،
دشمنی اجیر شده،
با تفنگی سرپُر؛
و پلی خراب،
پشت سرم!
می بندم چشمانم را،
و می کشم ضامن نارنجک را،
و رها می کنم،
این تقدیر شوم نوشته شده ام را!

جانباز

جا مانده،
پاهایم،
در تردیدی مرگبار،
میان اصل و فرع،
میان عقل و دل
میان میدان مین!
دین!
و جا مانده،
تنها مانده پاره تنم
میان هجوم دسته کلاغ های سیاه بی وطن!
_ جا می گذارم
چشمانم را هم ...!



● زلیخا احمدی

سرنوشت جنگ را
به من بسپارید
تا شاعرانه بنویسم
با تفأل بر حافظ
قطعه‌نامه صادر کنم
در همسایگی سهراب
خانه دوست را
کوچه‌به‌کوچه
قرارداد عاشقانه ببندم
محکم
ابدی

تا گسسته نشود
با هیچ توپخانه‌ای
غزل ببافم
به ارابه‌های جنگی
از زمین و هوا
جرقه دوستی ببارد
تسخیر شود
راه نجات
تا بنویسم صلح‌نامه‌ای
بر میزهایی
که بر سر آن‌ها ستیز است



● هایده حسینی

عشق
دوم می‌شود
سربازها شاید از پوکه صلح
به جنگ این سه حرف سرد بروند
ثبوت به جراحت بدهم
تو می‌مانی
اینجا
لحن تیر
تابستان می‌خواست و تبدیل
یک دهان غریزه خانگی و سطا
و جمله‌ای با ضمیر سربی کبوتر

سوم
جهان می‌شود
تاریخ از هزاره‌هایم ماقبل نیست
تا به عمق کُشتنم پی ببرد
شیب آسمان
در صحن علنی من و تو
از کمتر اجداد
مدید خون بیرون می‌برد
با آرایش استخوان
بعد از استخراج جنازه‌ام
عروس می‌آورند و عکس
لالایی ساز

نومینوس بوطیقا
اما
در هر جهانی اول می‌شود.



مریم فاتحی

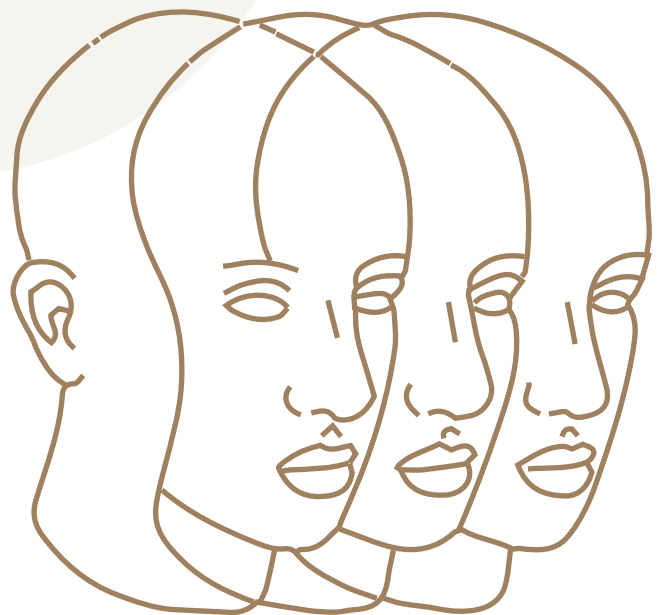
خدا کند بارانی بیاید
نم بردارند باروت‌ها

خاکستر شود آتش جنگ
خواب راحت
بیاید به چشم‌های خاورمیانه
در آغوش کودکان
به خواب روند عروسک‌ها
فلج شود
پای معرکه‌گیران جنگ
و خروس سحری
بی‌هراس
صبح‌ها
روشن کند آتش آوازش را
و تنور نان‌وایان
به نان قلب مردم
بار دگر گرم شود!

جنگ موحش و مکدر

زخمی تا همیشه گوشه چارقد مادر
غمبادی در نای پدر
و چشم‌به‌راهی کودکی
که پدر را در قاب قبر می‌بیند
و تلی خاکستر
و خرابه‌هایی
که جغدها از
نشستن بر آن نفرت دارند
نفرین به جنگ
و دودمانش

صلح قطره اشکی
که شمع‌های معابد
به پای روشنی و بیداری می‌ریزند





● سارا فتحی‌زاده

جنگ را می‌نوشت،
با جوهری از زخم و اشک
بر لباسی که تن دخترم ایران بود.
و
با دیوارهایی از آتش
که بر گیسوانش ریختند.
و من...
در میان ضمیر سوخته‌ام
دنبال «صلح» می‌گشتم.

بگذار بگریزم
نه از تو
که از من
در آغوش بی‌صدای تو،
جایی که نه واژه باشد
نه جنگ،
فراموش کنیم،

انسان بودنمان را
شاید...
شاید نجات،
در فراموشی‌ست.

اما این قصه پُردرد
در حنجره سکوت ماند،
و
آمریکا بمب‌های سنگین را با
«بی‌۲» بر دامن «فردو» ریخت.



● شاهین درویشی

سهم ما این نبود
خوشه‌خوشه انفجار را گریستیم
با کودکان بیگانه با بمب و تفنگ
جنگیدیم
با هر آنچه رابطه خیس پنجره‌ها مان را شکست
خرمن خرمن گیس‌های بریده مادرانی را
زار زدیم
به اعجاز تابوت‌های خالی از گرمای جنوب
تا برف‌های نشسته بر سر اسیرانی که
سهم ما این نبود
چه بی‌رحمانه بسته شد
افق پنجره‌ها مان
با آجرهای زرد و قرمز قم

و این انقلاب کز کرده
پای دیوارهای حاشا
توی کوچه‌های چپ
راست
سیاه
سفید
به درد ما که نمی‌خورد
کاش مردی از قبیله آرش
کمی تپانچه تزریق می‌کرد
بر پیکره وطنی
که از آزادی
فقط
میدانی را به ارث
برده است



● مهناز محمودی

قتل مدادها

مشقم اگرچه بود وفاق و ودادها
پشتم شکست عاقبت از اعتمادها

کج می کنم مسیر خودم را به اختیار
پرهیز عامدانه ای از حزب بادها

مردم که گیر مذهب و ملیت خودند
غرق اند در میان تلی از تضادها

از اختلاف و فاصله ها رد نمی شوند
جنگ زبان و مذهب و رنگ و نژادها

هی ایست می کند دلم از پشت ایسم ها
از عقدنامه های پس از انعقادها -

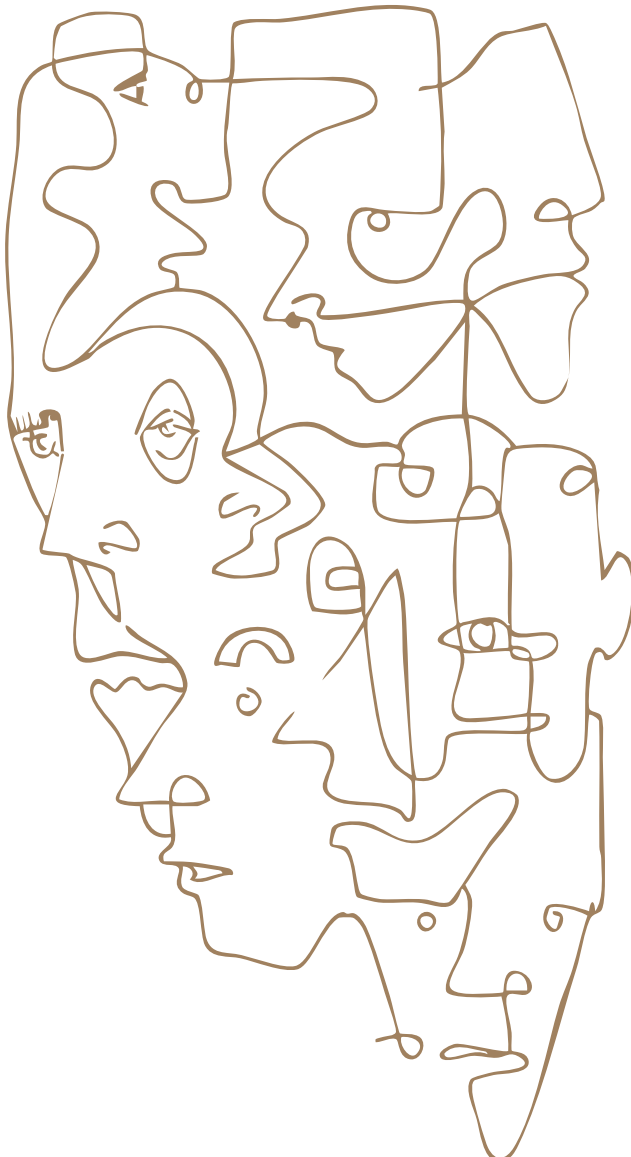
-از اینکه این بشر به شرآلود خاک را
با مغزهای منبعث از انجمادها

قوم خوارجی که به ما تیشه می زنند
خارج نشین و سرخوش و شگاند و شادها

از کورش و سیاوش و رستم علم زدیم
پتکی شد این مفاخره بر بدنهادها؟!

خط خورده می شوند صف حق نویس ها
آتش به اختیار به قتل مدادها!

گاهی همین حوالی خود زخم می خوریم
لعنت به نابراذر و تف بر شغادها



جنگ ستارگان

به نام واژه دل، نه به اسم بانی دق
که ریخت توی گلوها هلاهل هق هق

نه سیب، جاذبه دارد نه نان گندم عطر
امان از آدم و حوای ظاهراً عاشق!

بهشت را به بلاهت به نیم جو دادند
زمین، امانت انسان شده ست از سابق

برادرانه، گلاویز ارث باباییم
رسیده خاک به دست وحوش نالایق

عزای حضرت خورشید، اتفاق افتاد
غروب سرخ غریبانه جانب مشرق

پر از جنازه شده سرسرای افکارم
کسی چکانده به مغزم تپانچه منطق

پرنده‌های اسیری میان فنس قفس
مقیم عالم جعلی، از آسمان، فارغ

هنوز جنگ میان ستارگان برپاست
چراکه کودک انسان نمی شود بالغ

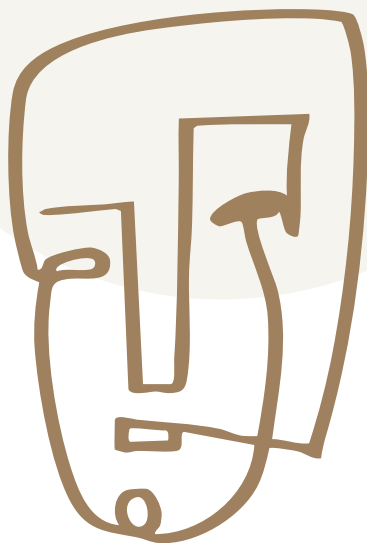
درخت، سیاسی نیست
کوه، دریا، آسمان، پرنده،
سنگ، آبشار و گل‌ها
هیچ یک سیاسی نیستند
مادر، آغوش، ایران
واژه‌های محض عاشقانه‌اند
بگذارید فرزندان وطن
در آغوش ایران
عاشق بمانند
مادر..... سیاسی نیست

وسط مزرعه مغزم
کلاغی سفسطه کنان
لوح الفبای کرم‌های خاکی را
فضله می باشد

ذرت‌ها کاکل سبزشان را
با نوازش نسیم
شانه می کشند و
یقه کتشان بالا

تمشک‌های وحشی
آفتاب زده
رنگ می بازند

معلوم نیست گنجشک‌ها
کی بیایند
تا از کاسه چشمانم
کمی آب بنوشند
جیک جیک مستانه
خوش بینم کند
برای پایان دادن به جنگی که
ویرانم کرده است.





● فاطمه موسوی چکامه

مثل سربازی گم شده
پر از لباس هایی که هیچ وقت پوشیده نشدند
و خاکی که تاریخ مصرف ندارد.
گاهی در آن را باز می کنم
نه برای فرار،
برای اینکه ببینم
آیا هنوز صدای گلوله در لایه زیرین مانده؟
یا بوی آخرین تابستان وطن
لای پیراهنی سفید
زنده مانده است؟
در تلویزیون، مجری لبخند می زند
در گوشی ام، کودکی چشم ندارد
در قابلمه، برنج خیس خورده
در پنجره، کبوتر نیست
در من،
چیزی میان هضم و هیا هو،
چیزی شبیه صدایی که
جا مانده در دهان خاک
آرام فرومی ریزد

وقتی داشتم برنج را آبکش می کردم
شهری در میانه فروریخت
با صدایی که تا گوش من نرسید
اما لرزشش
از لای بخار قابلمه رد شد
و روی پیشانی ام نشست.
کتری آبجوش
صدایش را از دست داده بود
مثل بچه ای که وسط اخبار
یادش رفت گریه کند
و من، چاقو را از خیارچنبر گرفتم
و از خودم ترسیدم.
گوشی ام هنوز توی قابلمه نیست
اما انگار هر بار
یک واژه سوخته از آن بیرون می کشد:
«آوار»، «آتش بس»، «مفقود»، «نوزاد»
و من دنبال دگمه ای می گردم
که اخبار را به وقت شام تنظیم کند.
کنار سینک، چمدانی هست
که نه به سفر رفته
نه برگشته —
فقط مانده،



● پروانه وثوقی (پرثو)

دستی را که زیر چانه‌ام بی‌فایده بود
بخشیدم
به زنی که دست بر نمی‌دارد از آفرینش
تا به پاک کردن خونِ برزخی‌ام
از روی سرامیک‌ها ادامه دهد
دست دیگرم را به تو بخشیدم
تا مرا که قبل از تو مرده‌ام
در تاریکی موه‌ایت زنده کنی
پیش از آمدن آمبولانس
که فردا به وقت کاریدن
تو از من بماند و
پیشانی سربازانی که باروت خالی می‌کنند
هرچند سرود پیروزی
افتاد و تیر خورد
تا تو تای زانوانت را برسانی به سینه‌ام
و بگویی عزیزم تو مرده‌ای
جنگ تمام شده
ارادهٔ رگانت در حال درخت شدن است
در خانهٔ انفرادی‌مان
که برای ما اتاق نداشت
یا حتی دریچه‌ای
تا کورمال کورمال
هرچه از دهانمان بیرون می‌آمد
نبوسیم
و چهرهٔ بی‌حالتِ تفنگ را
به دیوار بکوبیم
با تمامی عکس‌هایی که ال‌زایمر گرفته‌اند
هم چشمِ سیب‌ها
که به باغ‌های خوش آب‌وهواتری رفته‌اند



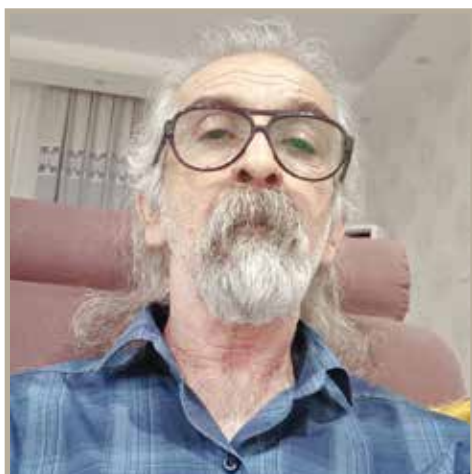


● مجید طاهری

۱۸

مردم شعر زندگی می‌سرایند
قدرتمندان شعر مرگ می‌سرایند
کمپانی‌های اسلحه، دودستماله می‌رقصند





سیروس امیری زنگنه

۱۹

چنگ

تو پنجره‌ای بودی
که من
از آن
تمام جهان را زیبا
در یک جای خوری عاشقانه
از زبانت تماشا می کردم

حالا

دست‌ها و گیتارش را

در شیلی

برداشته بود

به هم پیوستیم

احمد

برای بازماندگان کورد

در ترکیه

برنامه داشت

و برتولت

در مات‌هاوزن

مشغول شمارش برشته‌ها بود هنوز

گفت

تا شما

بر بام تهران

که در صف آزادی

زیر نور ماه نیم‌سوزی

نشسته

برای زنانی که

تا سپیده دم

زنبیل‌هایشان را

پشت در قبرستان‌ها

برای استخوان‌های فرزندهایشان نهاده

هم‌سرایی کرده

و با خون

می خوانید

میان دیوارهای نیم‌ریز

بر ارتفاعی ریخته

متلاشی

لرزان در انتخاب مرگ خویش

میان فکین دو حیوان مرتجع

تنها

مانده‌ام

لورکا

از گورش در اسپانیای فرانکو گریخته

و من که از گفت‌وگوی عشقی نیمه تمام

از جنوب

خیالم تبعید شده بود

با ویکتور

که از لای سیم‌های خاردار

من و

ناظم و

احمد

در الف یک بامداد،

از راهی پر کنار و بی‌امامزاده

می‌رسیم

حیف نیست؟

این گریه باستانی

سالیان زیادی ست در نقشه

تنها و خسته

نشسته

ما را نگاه می‌کند

با این دست

همین راستی

که با آن می‌نویسیم

پشت چپی می‌زند

سر تکان می‌دهد

لب به دهان و سبیل‌هایش می‌کشد

و تازگی‌ها

می‌گرید.



● مجتبی نورانی

۲۰

تاک
تیک
تاک
تیک

ساعت‌ها
نفس کشیده‌ام
بر کاغذی که پر از جنگل
پر از جنگ
و در سینه حبس کرده‌ام

نفس نمی‌کشند
ساعت‌ها
دم نمی‌زند
هیچ‌کس
و دم غنیمتی است
جنگی

جهان زنی است
که گاوش زاییده
و ساعت‌ها
نفس نمی‌کشند
ساعت‌ها.

بی‌تیک
انتخاب‌های درست
بی‌تاک
عقربه‌های سرمست



● محسن مزخوری

۲۱

پیاله در اشک
شکم
کم‌کم
گم در گمان در گم در آن
با قطره در
در قطره‌هایی با بازی‌هایی از جنس
از باز و باز بسته بسته چکیدن در باز
چکیدنم را با بای تنها بای لرزان می‌چکد
چکم کم م
کم در
یا کم در نا
یا در ناکم در قابی از سر خوردن
یا سرم در کمی از قاب
یا کم در قابی از سر
سر از سر سرسرا
سر از سرسرای سر سینه‌اش را به سکسه
می‌کشد

و کشیدن و تنش می‌گیرد
در پیا
یا یا
یا یاله یا پیاله
یا پیاله در یا
یا در یا در اشک
در اشک پیاله در یا یایش را
درا درا می‌درد با رد
و ردهایی از این دست
که دست به دست
است به است
دست به است می‌دهد در بی‌فرمی
رقص مکث روی پیاله



● معصومه کامکار

به تکامل بشریت
در رنج فکر می‌کنم
اینکه من باید
کامل‌ترین انسان تاریخ باشم
به صدای اراابه‌های جنگ
در رسوخ استخوان‌هایم
آن موقع که خدایان
دنبال تقدس بودند

شعر با غنی‌سازی اورانیوم
چه ارتباطی دارد
این روزها هرچه می‌نویسم عشق از دسترس خارج می‌شود
قرار است خانه‌ام را ترک کنم
خاطرات را منفجر کنند
می‌ترسم برایت گل بفرستم ره‌گیری شود
بوسه بفرستم ره‌گیری شود
از تأسیسات هسته‌ای چیز زیادی نمی‌دانم
قبلاً می‌نوشتیم
سربازی در سنگر با عکس معشوقه‌اش تیر خورده است
این بار می‌نویسم
موشک‌ها نزدیک شده‌اند

من همیشه در شعرهایم
اندوه به چشم می‌خورد
وقتی که جنگ را شناختم
نمی‌دانستم چگونه باید
عروسکم را در آغوش بگیرم
که از صدای آژیرها نترسد
و حالا
سال خورده بی‌احساسی شده‌ام
که پاهایم موقع فرار می‌لرزند
فقط نمی‌دانم کی موشک‌ها
روی سرم آوار می‌شوند
تا از جهنمی به اسم زندگی راحت شوم؟





● نصرت‌الله مسعودی

۲۳

به ماه بگوید!
جهان سرریز کرده است
از دیوانگانی که تیمارستان از دستشان
پابه‌فرار است
از بندبریدگانی
که قوز سینه‌شان
تخته‌بند مدال‌های بدلی پیدا و ناپیداست.
خیال می‌بافند گشاد
و غرق در قرمزی فرش
با هورا‌های کرایه‌ای
از راه شیری سان می‌بینند.
بزرگ‌اند چنان
که بند اول دماغشان
از تلویزیون صد و پنج اینچ
به‌اضافه پینوکیو
بیرون می‌زنند.
و هریک به تنهایی
مابه‌ازای هیچ‌تران‌اند
و روی عالم به دیوار
حشره هم از معبرشان
با دماغ گرفته و
پلک درهم پا تند می‌کند.

و باز خاوری که
زینتش خاک‌برسری‌ست
و دستش نه به سرخی شاه‌توت می‌رسد
و نه رنگ نجیب زیتون.
باز پاهای گنده مجسمه‌ای آن سوی آب‌ها
و باز بازی دهان‌دریده شنی تانک‌ها
و باز باز چشمه‌هایی که چین گیسویشان
از غریب و غرش
بافه سوخته صحراهاست.

این گسل پیچیده زیر پوست زمان
هرجایی را که باید می‌رکاند
و نگاهی نیست که از فرط آوار
مژه‌ای با بار خاک نداشته باشد مگر
چشم سرآمدگانی که
بازی‌هاشان را به ناپیداها برده‌اند.
این شرق بی‌آفتاب
غروبی‌ست غش کرده روی دست روزگار!
و در وسیع کوچک آن
چشم جولانگاه ستون‌های دریده مویرگ
است در ابتدای ماتم.
پتیاره لحظه‌هاست این لحظه‌های برخاسته
از بی‌شکلی دود.

لطفاً به وقت ساعت شنی ما
یا رایانه‌های وقت‌کش خودتان در وقت‌های
اضافی
فقط کمی از شانه شکسته این راه کنار
بکشید
که جان دارد چپ می‌کند بغل باغ‌های کالی
که انگار همه قبرهای کهنه دنیا
بر آن می‌بارند.

چه هوسی دارد این کویر کور
که می‌خواهد در صلات ظهر آن هم به
وقت گرینویچ
با زنگارِ خاک
درخت را به آیین خود آذین کند
و بزند به بالِ خردینهٔ سبزه‌ها
صدای قیچی را
تا قفل کند بیدِ مجنون وسط وزش باد!

ناز نیست در تنِ آواز تا
با آغوشی گریخته از پروا
شعر را بغل کند
و از دهانِ سنگ و صخره بخواند:
لب دریااا! لب دریااا!

هی تاریک‌تر از تنورهٔ دیو
بی‌خاطره مردن

سنگینیِ بغض است در دستِ بی‌سببِ
سنگ.

و ما گاه

چه ساده

در آگاهی خود

و در تعریفِ خود

تحریف می‌شویم

و غرق می‌شویم در سراب‌های بندِ
انگشتی!

تاج‌های برخاسته از بسترِ وهم
وقتی به تهِ خاک‌برسری می‌رسند
سُر می‌خورند روی پلک
و این آغاز
انتهای بی‌نقطهٔ پایانِ پندار است
و می‌گویی نه، از هیتلر یا موسولینی و بی‌بی
و... استعلام کن!

رودهای نارونده

در قلقلِ دهانهٔ بطری‌ها

چگونه خود را گم می‌کنند.

اگرچه فصل، فصل ابوعطاست

ولی قورباغه هم

تن به شرمِ این‌گونه خواندن نمی‌دهد.

ببین! عرقِ این‌همه کابوس

زنگاریسته بر تخت آهنی

و بیابانِ بیهوده‌ها

زده به بیابانی

پُر از خاشاک و خس‌خسِ سینه

و چه فرجامِ دور از جامی ست.

تارتک‌ها

بر دیوارهٔ باد خانه می‌سازند

و گاوه‌های گیج، پادرها

روی ریلی بی‌مقصد

با نشخوارِ رؤیا ماغ می‌کشند

و آدمی هنوز گورش را بر رد دندان‌هایی

جامانده

در سیبِ نخستین دنبال می‌کند.

این شعر

هق‌هق گریه‌های مرغ حق است،

در ناجوری این‌همه چه شود!

بوی عصرهای دل‌تنگی در پیراهنم

و در تنم

نشست کرده است

و کوتاهی دستم

به هیچ شاخه‌ای بند نمی‌شود.

هی، نازنینِ خوابِ قصه‌های دوش

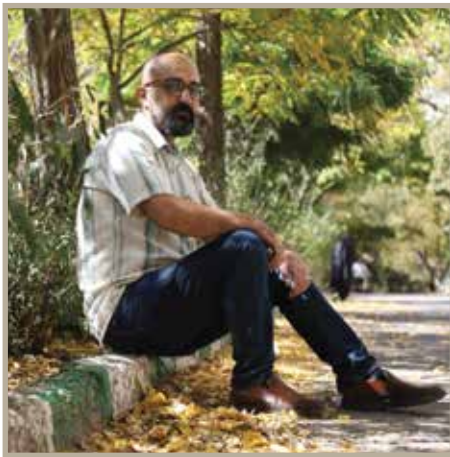
حالا که آجِ پوتین

بر دریا و دریاچه نقش بسته است

به ماه بگو هوسی آب‌تنی نکند

که از چهارسوی جهان

شلیک می‌کنند!



● جمشید عزیزی

۲۴

کیوتر صلح

در سینه خیز شعر
بر زمینی که به جای خاک
بوی باروت می دهد
بعد از موشک باران آرزوها
به دنبال پناهگاه دستان تو هستم
ای کیوتر بی مرز
زمین خسته ما
دیگر تاب پوتین ندارد



● نزهت عبدالمهی

۲۵

به خانه بیندیش
به آن شهر آشوب گرفته بی سر
به آن چلچله ها
که در رقص میان گل ها
سرود آزادی شان در گلو خشکید
به سروهای رهامانده از تقدیر
بر آن خاک پر شکوه
بر آن مام میهن
بر آن چراغ پر فروغ
به خانه بیندیش...

دنیا پر شده از کوچه های دل تنگی
فرشتگان بی بال
که انتظار نور و برگشت می کشند

به تصور رنگ های بنفش و زرد
بر سایه های خشکیده بر دیوار
بر لرزش کوه البرز
بر سیاهی کمان آرش
به خانه بیندیش
بر قفس بر میله های سوخته در آتش
به روزهای بی سروته

امتداد یافتگان
دنیای مرموزی که در گیشه
چهار گوش آن،
بلیت ادراک می فروشند

و در توهم دل فریب
اکران مرگ می کنند
و ایستاده و بالبخند
نگاه یک دلچک
سرها درو می کنند

چه هستی فریبنده ای،
که بی شک در مسیر
خانه گم می شود
یا شاید، شومی
که ز موهوم بهشتی
رانده می شود،
نه می خندد و نه می گرید
دنیا پر شده
از بی حسی مفرد انسان هایی
که به دنبال یک پیری
از شعور جهان پیرامون هستند
که در غالب آینده،
به هستی پیوندند



۲۶

اعلان شعر

از مرز بگویم
از خطوط جان فرسا
یا
چکامه بگویم
از انهدام نیلوفر؟
از تن بگویم
از صبحانه اخبار؟
یا
حبسیه آغاز کنم
از عریض ترین اتوبان؟
پشت چراغ قرمز شعر اعلان حضور
می کند
(چراغ نارنجی)
موج استعاره های مرده شیشه را
خرد می کند
(چراغ سبز)

● امیرحسین باقری

شعر منفجر می شود
بوی جسد شعر الکن
تا منتهای حرکت
با من به حاشیه می آید
باز به قصد «گفتن از حماقت» پاره های شعرم
را پیش می کشم
و
پیش از وصال اولین کلمه با حرف ربط
از ترک دوباره می ترکند
این بار میان صورتم
و
جز سیاهی بوق ممتد چیزی نمی بینم
صدایی رنگ پریده در گوشم نجوا می شود
که اینبار به وضعیت سفید
رسیده ام





۲۷

● مریم زرنندی

خزر قلبم
توفانی ست
و در
دریای عمان دلم
انگار
رخت می شورند
چشمانم ولی
دریاچه ارومیه
و دهانم
زاینده رود
به وقت خشکی



۲۸

● مریم بخشی

به خاص ترین افول
وقتی که بارقه های پرواز،
تنزل اهریمنی جهان بینی اش فرو
نشسته
و بر چکاد ابر رشته کوه های
فواصل
لنزی را بسته و در خاطر خالی
وجدان ثبت کرده است،
من، چونان هنروری مغموم
سر در گریبان شناخت
گاهی بر مخیله خویش
ستون های دودی را صعود می کنم،
گاهی
به زیر ساخت ها می اندیشم
من پتک دورانی منسوخم
اگر براده های دیتا
داغ تبانی و تفکر را بپردازد
کجاست حواس حواسیلی مرکز
که از بن ریزه های تداوم
به اهتزاز آوارها بینجامد



● آیدا مجیدآبادی

تو رفته‌ای
و پیکری به شکل در
در جای خالی تو میخکوب شده است
و آن سوتر
میان مهی از میخک
گربه‌ای را از دندان آسیایش
روی زمین می‌کشند
گویی دست‌هایی ناآشنا
با پرچم‌های ناآشنا
گهواره مرا تکان می‌دهند
و تو جسورانه
دست‌های خالی از من را بالا می‌بری
تا به خطر نیفتی





● بیژن بردباری

با مترو هفت دور مجسمهٔ لنبن را دور دور
به سلاخی پروانه‌ها از ته دل لبخند ملیح نشان می‌دهند
و به احترام اسیران همین معابد
بیست و یک بار کوره‌های مذاب را
به شمایل لاله‌های سرنگون مزین می‌کردند
و ایمانشان را کت‌بسته
تقدیم موریانه‌های ساکن همین حوالی

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
و صخره‌های بلند کوهستان‌ها را
از تمثال عقاب‌های جگرخوار مزین

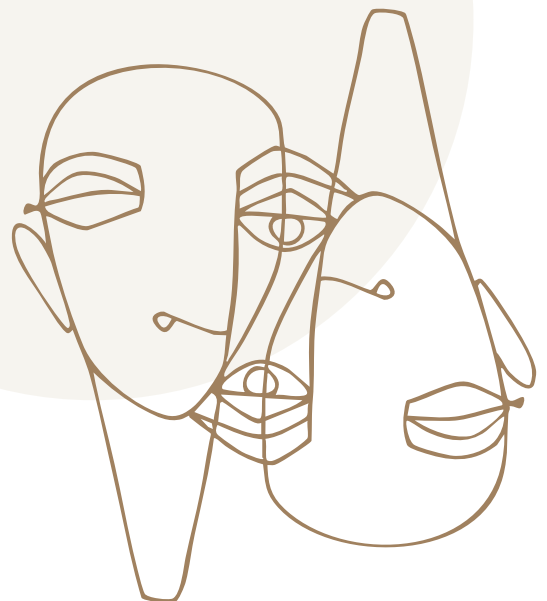
زمستان در پیش و سربازان زخمی
در گورهای خوابیده به انتظار کبوتران سپید
آی خواب خوش نرگس
می‌خواهید شما را'هم
آرامتان آسودگی ست
یا کبوتران را صلح بنامیم؟!



کبوتران صلح

هم خوابه‌های ما
موش‌های کوری بودند
وقت بیکاری خوش‌شانسان که می‌شد
سبیل‌های تمثال موسولینی را چرب می‌کردند
و سال‌ها از گردهٔ هم نردبان می‌رفتند

چه طعم گسی داشت پوتین‌های مندرس
پاهای سربازان قزاق را به دست‌بوس افتاده بودند
لک‌لک‌ها هم پوتین‌های ساق‌بلندشان را
از درختان تبریزی می‌آویختند
تا چلچله‌ها جوجه‌هاشان را مشق پرواز کنند
تصاویر نانوشته‌شان را
به دیوار نمایشگاه‌های بهاری پاریس می‌آویختند
با آن دست‌های مثلثی مختلف‌الاضلاع
مثلاً سه بار در ساعت ده و ده دقیقه قبل از ظهر
عاشق زنی می‌شوند که
کافه‌های شبانه را حداقل یک‌بار در سال





● اعظم کشاورز

و متن‌های شکیل روی میز
که دارند غنچ می‌روند در دل قراردادهای
یکی کلیه‌اش را می‌فروشد
یکی چشمش را
یکی نگاهش را
و دیگری پنت‌هاوسش را
فرقی نمی‌کند
سر خیابان شلوغ‌تر از آن بود که به خانه برسد
به پنجره
به فهم
اصلاً به ول‌گردی درخت و باران
دارد مچاله‌های خودش را
صاف می‌کند
و آژیرهایش را مرتب.

کار از اجتناب اضطراب گذشته است
از کتمان چشم در برزخ
جایی میان آواز آوار در بطن ثانیه

لبخندی زیرمیزی
لطفاً

سرش به کار خودش بود
نفس دست دومش را
گذاشته بود میان یک روز خاص
در تقویم ژولیده روی میز
آهش کوکِ کوک
تمام روز را عشق‌بازی می‌کرد
با لب و کابوس
با لب و جمجمه مزه‌دارشده در خون
حجم طنازی داس‌ها
نشسته روی ظرافت گندم
و ساقه ترد هوشیارش
که داشت دق می‌کرد
زیر جنازه مترسک
دنبال معنا می‌گردی
سطرهای مرا
شبیه سرزمین خمپاره بر دوش بخوان
دنبال گهواره
نان
سرخوشی
قهوه



● سپیده داداش زاده



۳۲

عفونت منطق
خرت و پرت روزنامه
پرنده‌ها به طرف جنگ
اسباب کشی می کنند.

بله _____ ب

موشک‌ها به هوش می آیند
آگهی در شیپور می دمد.
قسط این ماه؟!

جنازه‌های خیس
آویخته از عقربۀ دوازده

تل _____ پ

خاکستر سیگار
از دستت می افتد.

هیچ نمی بینی
فقط دی ماه

یک ریز
خیل اسبان تشنه
برفش را نخ نما می کند
و مغز عصر پنج شنبه
یک دست

فاتحه می خواند.



۳۳

● نسرین حزمی

شمع
آن طرف قاره
از زبان فارسی مدرن فوت می شود
که بگوید
به زعم پیامبر
با انگشت اشاره
در بی قرارترین مطلع
کلاف سخن را
از خلسهٔ «آبلوموف»^۱ ربودم
تا در مغز استخوانی مبعوث شوم

که بگویم
ظل آفتابیم
ریز، گرد نور
ریزریز گردگرد
بر انجماد گلو می باریم
با کلمات کوانتومی
در پیغام سروش
مسیر بادها را عوض کنیم
تا جراحی «سال بلوا»^۲ را
از گردن بشر ثالث برداریم

از الف آخر تقابل
تا برمودای جیم و نون و گاف
ساحت طبیعت جا خورده
فراکسیون «آگامبن»
با چند ضریب شکسته
بر حافظهٔ داد و یاد/ تازیانه می راند
از اعتصاب گوزن ها
که با تبر شاخ هاشان را شانه می زنند
از پرندگان معنادار
که در عقوبت آسمان دست و پا می زنند
نه تو
از خجالت آب می شوی
نه من
پشت پلک های خواب می شوم

تردید نکن نقاب بزن
فانتزی سادیسم
آنجا که باید ایستاده
سیاه و سفید
درهم برهم بازی می کنند
ما همدیگر را دست انداخته ایم
که ناممان دیوانه شود
تردید نکن نقاب بزن
ردیف و قافیه تبانی کرده اند
ریشه از عقل خراب است
عقل و علاقه به گل نشسته ایم
و آدم
با سیب های گاززده
کرم های نیمه جان
در خواب حوا سرگیجه می خورد
با امضای
حیات برهنه
گل ناز گلدان شکسته
و تن را
در این نقطه از تاریخ سینه بزیند...

تردید نکن نقاب بزن
تعامل کرگدن ها
با لهجهٔ انگور
روی سایهٔ تاک ها زخم کلمه گرفته



● آرزو رنجبر

۳۴

طلوع کن
از خونابهٔ پشت جوخه‌های آتش
به لغزش سایه‌ای روز را بنوش
وقتی اسب چشم‌هایت
شیب‌ها را می‌چرد

کلمات جرئت ندارند
به خنجره برخورد کنند
نزدیک‌تر شو
نبض مرا بشکاف

قطرات لرزان بر برگ پوست
ترنمی خندان و تبار
چکه کن بر فروچالهٔ تن-های کبود
با شرابی که می‌دود
بر گور
بر رگ‌های پنهان

و بخوابانم
در پهنهٔ سکوتِ انگشت‌هایت.



● سعید جهان پولاد

این متن

از هر چه چشم زخمی به دور / به دور /

همسرم فوت می کند

مادرم و مادرش

چیزهایی

زیر لبی می روند که

ما هنوزم که هنوز است

در فهم مدلولیتش / یا دلالت مندی

اش / به رسم دریدایی / گوخیدیم

_ گیج و گوخیم ... بابا!

_ بماند / داشتم می گف...

حالا دور دور را

که به من نزدیک ترین خاطره

هاست کج کج نگاه بزنم / آن طرف

نارنجکی می باشد صورتی را به

آجر دیوارها

اسبی شیون می کشد

و یال سوخته اش

بوی زغ می دهد به هوا

_ گندت بزنه! بابا...

مینی

شبیه همین گوجه فرنگی قیمتی

بازار تره بار تهران

مثل سگی هار

می گیبرررد

پاچه سربازی را

موشکی آروغ می زند

روی آسمان خراشی در کجا

و بعد

مثل یابویی به زیر بار می افتد به

خاک

(ریقش در می ره)

شوریدگی خاک بر سری ما

چه ها که نمی کند

مثل دیوانه ها

می دویدم / می دویدیم

زیر این همه شوری / شوریدگی

زنی که دوید به سمت میدان

کامیونی پر از سرباز سرباز

تازه نفسی

زن را گرفت زیر

_ از زیر سربازان کشیدنش بیرون

تن لت و پار شده زنی که شکل

قدیمی مریم مجدلیه

و انگار

(راستی خانم جان!

کی کی پر تره مجدلیه را این جوری

کشیده؟!)

_ یا بلعجب...عجب خری!

(این چشم تا که شوریدگی کند

خیار باید بارش کرد

در پاچه ارومیه

گونی گونی خیار تعارف می کنند

که کور نشی!)

_ (آذربایجان سن سن منیم

علویتیم،

شان شهرتیم

آذربایجان آدین منیم اوژ آدیمدیر

سنسبز...!)

_ یاشاسین آذربایجانیم

موجی که سیخ کرده این خمپاره /

آلتی را که در آورده

پیرزنی را

که سراپا خون بود

کشاند

لنگان و لنگان و

گیج

وسط خیابان

و یکهو چنگ زد

و پستان‌های چروکیده‌اش

خون

ر

ی

خ

ت

جیغ کشید و چنگ زد به موهایش

و شروه‌شروه آهنگ گنگی در آن

نواخت

از دهانش پاشید دندان و خون

بر در و دیوار

(این‌ها یک مشت دروغ است

که شاعر سوار کرده

روی همین سطرها که خیال کنید

واقعیت دارد

من که جنوبی نیستم

بُلف بزنم - که چه؟

(مُوو غلاف این جورکی گفتنی رو

زمون تیله‌بازیون چولنگیت

سُلفیدیم

عُمو ...)

می‌گه نی، خو بفرما

(اگه تَدی زنون چادر نو و رنگ

روشن ن سَر خُ شُکه و چوکون

همه نعلین نُون پا و جومه نُونِ نگر

اگه تَدی خُندُغ ن شهرن دَس پا خُ

جَم بُکُنی که غایه هیشن)

به چاک باسن این خاک‌ریز قسمی

کردمت خدا!!!

چقدر فشارررر!

این سربازان جلقی پشت و رو

می‌خوابند هر شب

تا در تن معشوقه‌های خیالی

-تن هم‌سنگران -

شلیک کنند

چند هزار اسپرم لعنتی!

چند هزار قفل ناگشوده را

(هرچه شورتر باشه

خوشم می‌آدا

خوشمزه‌تره هوووم!

مرسی! بی‌بی!

بخورمت خیارشور!

این متن

از هرچه زخم

باید پاک شود

از از هر چه چشم خیره

از از از هرچه مَوْرَب کشیده تا

عقرب کمان ابرو

_ول... دِ بابا!

ن انگاری شستی جای هندی

صائب نامرد..!

_آبروریزیه! ادامه بده ...

راست و چپ خیابان

پر از سنگر شنی گونی شنی

سرباز شنی مردم شنی

و دوش دوش دوش

که نکند مثلاً

این مردیکه فلان فلان شده

یابو ورش داره و

موشکی با گاز خَرَدَل...

_(راستی مگر خر دل دارد؟)

_خوبش هم داره ... به تو چه؟

از این شوری بدهم دهنت / بخوری



_ بخورم؟
 _ هوووم!
 _ ادامه بده ...!
 (وهر کومست دو؟)
 (ایش کومه آوس مونیشن)
 و مردیکه کله هو یجی
 هی فلش و می زد فلش و می زد
 فلش و
 _ کور شدیم عموو!
 و کارون باد کرده بود
 زیر آفتاب کج
 و ماهی ها همه انگار قانقار یا گرفته
 بودند
 با چشم های وق زده
 و لب های پُروتزی
 و فلس هایی که مثل
 ستاره های شب
 زیر آفتاب می درخشید
 راستی این آفتاب دیوانه در جنوب
 همیشه کج می زند چرا؟
 جنوبی ها پشته پشته
 کشته می دهند
 سنگر گوشتی معنای این ناموس
 پرستی است
 _ سرهنگ می گفت:

(سرباز و سلاحش
 سرباز و ناموسش
 سرباز و وطنش...)
 و ما شیشکی می بستیم و
 همه قهقهه می زدند
 ابرهای لاجوردی پاورچین پاورچین
 می آمدند
 می شاشیدند
 روی جنازه های باد کرده
 در لای چاک خاک ریزها
 _ (این ها یک مشت دروغ و
 دری وری ست
 می گویم که باورم کنید)
 این متن می خواهد
 از از هرچه زخم
 از از از هرچه چشم خیره
 از از از از از هرچه مَوْرَب کشیده تا
 عقرب کمان ابرو
 تا یلدای ظلمت بی پایان را
 با دود اسپند و کُندر و چند زیر لبی
 از همسر / مادرم / مادرش
 و هرچه زن ایرانی
 چشم زخم زدایی
 کند
 ته این شعر را همگی
 فوت کنید
 فوووووووت



● علیرضا کاشف

بی تفکر نمی شود هی کرد
اسب خود را در این مجادله ها
وقت خوبی ست تا که حل بشوند
جدول سخت نامعادله ها

دیده ام در خلیج آبی من
دشمنان پرسوار می آیند
از خزر پاره ای که دزدیدند
دیگران پای کار می آیند

در اصالت گواهمان تاریخ
در فصاحت سوارمان سعدی ست
در صلابت بزرگمان کوروش
در من توی پاره بعدی ست

پاره کرده دو پای تجربه ام
شیشه هایی که توی پوتین است
شوکتیم را به مفت دزدیده ست
ناشریکی که نام آن چین است

۳۶

جدول نامعادله ها

توی ما رخنه های بدفرمی ست
از کسی سمت و سو نمی گیرند
کار گالاف های بی هنرست
تخته ها گر رفو نمی گیرند

از سه رنگ آشنای دیرینم
نقش هایی به بیرقم بزیند
پاره ها را به هم بچسبانید
پرچمی روی زورقم بزیند

حرف من، وصله های خوب و تنی ست
پاره هایی که مهربان باشند
می توان رفت هفت دریا را
رو سری ها که بادبان باشند

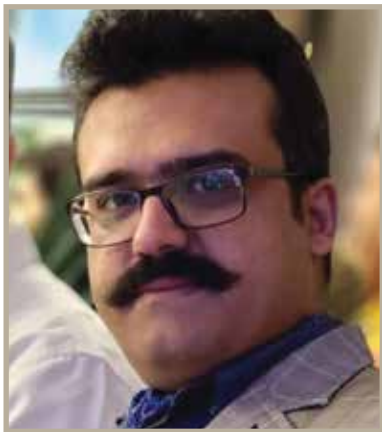




● مژگان معدنی

۳۷

بخش کردیم جنگ را
پخش شدیم
اما
کوتاه کشیدیم صدایش را
تا
لب‌هایمان بیش از پیش
بالا نیاید
از این دهان
به آن دهان نچرخد
که همین صداها
یک پیچ به دارمان اضافه خواهند کرد



● ابوالفضل حکیمی

۳۸

کلاً را
زین اسب و
میدان بزرگ را گذاشته‌ام
کنار نم کشیدن کبریت
شده‌ام پیاده‌نظام شمع‌دانی
استراحت می‌دهم به عاقبت عنکبوت
من با ادوات جنگی انگور می‌جنگم
جنبش‌هایی هستند
که بر خون خروس عینک‌دودی می‌زنند
یا
درخت‌هایی که زیر انجیر شکافته می‌شوند
من قسمم با انجیر چیزی کم دارد
پس قحطی پاشیدن است

چشم مرا گرفته جیغی که دختران بنفش می‌زنند
طومار مصر را در جیبیت می‌پیچی
زیر ذره‌بینت عطسه می‌کنم
کلاً
اسب را
کلاً
نم کشیدن کبریت را
صدای آمبولانس می‌آید از سواره‌نظام
به خودم عارف تزریق می‌کنم
که از رگ گردن به من نزدیک‌تر است سرگردانی



● مهری ذبیحی اترگله

به سرزمینی روشن در تکاپوی زیستن
بر بلندبالای تماشا
به صدای خفته در گلوی آه...
آه... ای تمام آرزوهای به خاک و خون رفته
آه... ای مادری که با اندوه ناتمامش
مرزها را رد می کند!
آه... ای معشوقه های پیدا و پنهان
آه... پدر
پدر...
پدر...
بگو پس کی تمام می شود این جنگ؟!
ما خسته ایم
خسته از شمردن زخم های کهنه ایم!

۳۹

جنگ، خیال بازسازی ندارد
وقتی از هر طرف که بگذری
صدای شلیک گلوله ها
تا مَخم پوکه می پراکند
که پوکی استخوان گرفته ام
کمی برگرد به عقب تر نگاه کن
کوچه از فرط چشم به راهی
به صدای دُھلی گوش سپرده
که فقط از دور خوش است/
آتش بس حرفی نیست
که از دهان میز مذاکره بشود
چنگی به دل دندان زد
دور یا نزدیک در جلوه نمایی تازه
به خودگردانی خاک بیا
جنگ، جنگ است یا نیست
من دارم به راه حل تازه ای فکر می کنم
به چگونگی برآمدن آفتاب





● سارا محمدی نوترکی

اسکلتِ خونینِ تو را
در دولاب گذاشتند
نه گوری پیدا شد
نه کسی گفت از تشییع جنازه چه خبر!
جنگ از جنازه‌ها می‌گذرد
و از چشم‌های نازنین‌شان
نمی‌پرسد
زندگی چه رنگی داشت
وقتی از شلوغیِ مورچه‌ها
نمی‌فهمیدند
کسی در کسی مرده است!

